



گفتگی؛ جفدی که از

دل دریا آمد

نویسنده: مینو پرنیانی



پیشگفتار:

این کتاب در آستانه‌ی روز محیط زیست نوشته شد، درست در نخستین سالگرد روزی که من، یعنی نویسنده‌اش، پرنده‌ای افتاده بر زمین دیدم که نمی‌شناختمش. «بادخورک» بود. با راهنمایی دوستان نجاتش دادیم و رهایش کردیم تا به کوچ خود ادامه دهد.

در این داستان، کودکانی که شاید حساس باشند یا نه، با کودکان بسیار حساس نیز آشنا می‌شوند. کودک بسیار حساس (HSC)، مهربان است، به جزییات توجه دارد و شلوغی را دوست ندارد. این داستان، هدیه‌ای است برای آنان که جهان را با گوش‌های تیز و چشم‌های کنجکاو می‌نگرند.

این کتاب گرچه برای گروه سنی ۹ سال تا ۱۴ سال تدوین شده، بزرگسالان نیز می‌توانند از آن بیاموزند.

مینو پرنیانی

یادداشتی برای پدر و مادرها:

این داستان درباره‌ی دوستی، مراقبت از طبیعت، و پذیرش تفاوت‌هاست.

کفتکی، جفدی کوچک از دنیای خیال، کودکانی را همراهی می‌کند که ویژگی‌های حساسیت بالا دارند. کودکان بسیار حساس (HSC) نسبت به صداها، تغییرات محیط، و احساسات دیگران دقیق‌تر هستند، زود خسته می‌شوند، اما درک عمیقی از زیبایی، مهربانی، و جزئیات دارند.

در این داستان، دو کودک با تیپ‌های متفاوت — یکی برون‌گرا و دیگری درون‌گرا — در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند و در دوستی و مراقبت از حیوانات، با همراهی کفتکی، لحظه‌های پرمعنا خلق می‌کنند.

شما می‌توانید هنگام خواندن این داستان، درباره‌ی احساسات، نیازها و تفاوت‌های کودکان با فرزندتان گفت‌وگو کنید. شاید او نیز در میان شخصیت‌ها، بخشی از خودش را پیدا کند.

کفتکی

از دل دریایی از رؤیا، جفدی کوچک برخاست.
رنگ پرهایش چون کف دریا بود، پس نامش را گذاشتند کفتکی.
او می خواست دنیا را بگردد و دوستان تازه پیدا کند. پس پر زد و
رفت.



دیدار با مینا:

روزی گفتگی آمد و روی لبه‌ی پنجره‌ی دختری به نام مینا نشست.
مینا در سکوت به جغد سفید نگاه کرد.
گفتگی هم در سکوت به او خیره شد.
چیزی میان آن دو رد و بدل شد، بی‌کلام.



گفتگی

گربه‌ی نقره‌ای:

روزها گذشت.

مینا با کفتکی وقت می‌گذراند، تا اینکه روزی گربه‌ای با موهای براق
و چشمانی کنجکاو وارد حیاط شد.

هر وقت مینا نوازشش می‌کرد، گربه خرخر می‌کرد؛ انگار می‌گفت:

«همین‌طور ادامه بده، عالی‌ه!»

حالا مینا، کفتکی و گربه‌ی نقره‌ای با هم بودند.

دلش گرم‌تر شده بود.



نجات بادخورک:

روزی گرم و آفتابی، گربه‌ی نقره‌ای پرنده‌ای سیاه را دید که روی زمین افتاده بود.

فقط نگاهش کرد.

کفتکی گفت: «این یه بادخورکه. از گرسنگی و تشنگی بی حال شده. و گرنه پرنده‌های مهاجر قوی و سریع‌اند.»

مینا نگران پرسید: «بهش دونه بدم؟»

کفتکی گفت: «نه. بادخورک دونه نمی‌خوره. باید براش حشره پیدا کنیم. سوسک، جیرجیرک...»

مینا با کمک گربه چند حشره پیدا کرد.

بادخورک جان گرفت.

حالا چهار دوست کنار هم نشسته بودند، در دل گرمای تابستان، شاد از نجات کسی.



پنجره‌ی دیگر:

بادخورک که جان گرفت، پرید تا خودش را به دوستانش برساند.
کفتکی روی شاخه‌ی درخت انجیر نشست.
از آن‌جا کودکی آرام را دید که از پشت پنجره‌ای دیگر به بازی مینا نگاه می‌کرد.
مینا برایش دست تکان داد، دعوتش کرد.
اما کودک فقط نگاه کرد.
نه از ترس، نه از خجالت.
او فقط... ساکت بود.

کفتکی آهسته گفت:

«کودک بسیار حساس فقط به زمان بیشتری نیاز دارد. این بچه‌ها هم باهوش هستند، هم مهربان. فقط سروصدا را دوست ندارند.»

درخت انجیر:

درخت انجیر مدت‌ها بود ساکت بود.
نه با باد حرف می‌زد، نه گنجشک‌ها را صدا می‌زد.
نه برگ داشت، نه گل. فقط سکوت.

اما همان شب، کفتکی در آسمان پر زد.
تکه‌ابری را با نوکش هل داد.
قطره‌ی بارانی افتاد روی شاخه‌ی خشک درخت.

درخت خواب دید.
کودکی با دست‌های کوچک در باران می‌چرخید...

صبح، کفتکی به مینا گفت:
«اگر درخت انجیر را آب ندهی، نمی‌ماند.»
مینا آب پای درخت ریخت.
و آرزو کرد که زنده بماند.

هفته‌ها گذشت و درخت شکوفه زد.



سلامی کوتاه:

روزی کفتکی دید که همان کودک آرام، پاورچین پاورچین وارد حیاط شد.

کنار درخت کمی غذا برای گربه گذاشت.

بعد آرام گفت:

«سلام.»

مینا لبخند زد.

تصویر در مه

کودک، ظرف کوچک غذا را کنار ریشه‌های درخت گذاشت.

برگ‌ها زیر پایش صدا نکردند،

و ماه، پشت پرده‌ی نازک ابر، نفسش را نگه داشت.

آرام گفت: «سلام.»

صدایی از دور، مثل نفس نسیم، پاسخ داد:

«سلام. دیر رسیدی... اما هنوز وقت هست.»

میان مه، مینا پدیدار شد.

دامنی گلی، بیلچه‌ای در دست، و لبخندی کمی خسته.



کودک جلو رفت.

پیشی نقره‌ای از لابه‌لای بوته‌ها گذشت و سرش را به زانویش مالید.

کفتکی، بی صدا از شاخه‌ای به شاخه‌ی پایین‌تر آمد.

باد، یک لحظه ایستاد؛

و آن‌گاه همه چیز در جای خودش بود:

کودک، مینا، گربه، جغد، نهال.

مینا گفت: «بیا. با هم آبش بدیم.»

و کودک، بی آنکه اسمش را بگوید، سطل کوچک را گرفت،

کنار مینا زانو زد،

و برای نخستین بار، خودش را در تصویر دید.

— راستی اسمت چیه؟ من مینا هستم .

— مریم .

مریم، با دست کوچکش نهالی تازه را محکم گرفت.

نگاهی پر از اشتیاق و ترس داشت،

و در همان حال که ظرف غذا را کنار ریشه‌ی درخت گذاشت، گفت:

«این را برای حیاط آوردم.

برای اینکه همه چیز دوباره زنده شود.»

مینا لبخندی زد،
دستش را روی شانه‌ی مریم گذاشت،
و گفت: «آفرین، مریم. با هم بزرگش می‌کنیم.»

پیشی نقره‌ای دمش را تکان داد،
و گفتکی، جغد سفید، بال‌هایش را کمی باز کرد،
گویی که این آغاز قصه‌ای تازه است، نه پایان.

